



● آبولمهرزاد قصبه‌گو

مهمان زمستانی

گزارش خبرنگار ما تا صدها کیلومتر آن طرف‌تر هم خبری از توده‌های پرفشار و کم فشار نیست هم‌چنین... نامهران گفت: این نوروز با این رادیویش هر روز خیلی آلودگی صوتی ایجاد می‌کند. به نظر من شما باید به عنوان کدخدا یک گوشمالی حسابی... نوروز و مراد از پشت اتاق بیرون آمدند و سلام کردند. کدخدا جواب داد و گفت: این طرف‌ها مراد؟ مراد گفت: با اجازه شما حالا که خبری از باران و برف نیست یک سر با اهل و عیال برویم دیار فرار مغزها. نوروز پرسید: تو همراهشان به شهر و دیارت نمی‌روی؟ دیدی که رادیو هم گفت... قدم‌خیز از پشت دیوار پیدا شد. نامهران به قدم‌خیز نگاه کرد و گفت: کجا بروم از اینجا بهتر تازه کدخدا برایم اتاق ساخته اگر بروم ناراحت می‌شود مگر نه کدخدا. قدم‌خیز گفت: آقا مراد این را جا گذاشته بودید و نامه‌ای را به دست مراد داد و بدو برگشت پشت دیوار. نامهران که رفتن قدم‌خیز را می‌دید گفت: به شما هم توصیه می‌کنم گول رادیو را نخورید امکان آمدن سیل و سونامی خیلی زیاد است کدخدا به نامه توی دست مراد نگاه کرد: نامه کرامت است. مراد گفت: نه، برای کرامت است.

بگویم، راستش من طوری تربیت شده‌ام که دستم را جلوی هر کس و ناکس دراز نمی‌کنم و عزت نفسم را در هر شرایطی حفظ کنم ولی همان‌طور که مستحضر هستید از بد روزگار... و با بغض ادامه داد: امسال توی دیار غربت گرفتار شدم البته شما خیلی به من لطف کردید اما خودتان نیز تأیید می‌فرمایید که زندگی همه‌اش مسکن و غذا نیست خرج‌های دیگر هم دارد به همین دلایل پیشنهادی دارم. بعد نفسی تازه کرد و ادامه داد: اما پیشنهاد بعد شما کدخدای مهربان با کمک اهالی پشتر دوست دورآباد مقرری برای این جانب تعیین فرمایید تا در مدتی که مهمان لطف و محبت‌های کانون گرم دورآباد هستم محتاج نامرد نشوم و جلوی کس و ناکس گردن کج نکنم. خب، نظر شما چیست؟ کدخدا دست کرد توی جیب شلوارش، دسته‌ای اسکناس درآورد پنج اسکناس از آنها را برداشت و به نامهران داد. نامهران شمرد و گفت: همه‌اش صد پاپاسی؟! کدخدا گفت: «دیگر پررو نشو» و راه افتاد. نامهران گفت: خب باشد؛ برای خرج هفتگی بد نیست. کدخدا به در نرسیده صدای گوینده رادیو از پشت اتاق برخاست: شنوندگان عزیز دیدید حق با ما بود که فریب آن چهار قطره باران را نخوردیم حالا که دو هفته از زمستان گذشته هنوز یک باران دیش نباریده. تازه، به

نامهران دو لته پنجره را باز کرد، نفس عمیقی کشید و سر برگرداند رو به کدخدا؛ البته دستتان درد نکند ولی خب به نظر من اگر پنجره رو به رودخانه باز می‌شد خیلی فضا... چطور بگویم! دل‌انگیزتر می‌شد. قربان، پیراهنش را تکاند و گفت: حیف، حیف کدخدا که اجازه نمی‌دهی و گرنه بلایی سرش می‌آورد که تشکر کردن یاد بگیرد. نامهران گفت: کدخدا شنیدی که... کدخدا گفت: آخر نامهران! رودخانه پشت تپه است تو هم چه آرزوهایی داری؟! کدخدا به طرف در رفت: امروز غذا مهمان قربان هستی. قربان، قلی را بفرست زود ناهار مهمانمان را بیاورد. حالا هم برویم که نامهران می‌خواهد استراحت کند. کدخدا در را که باز کرد نامهران گفت: کدخدا جان! عرضی داشتیم. کدخدا و دورآبادی‌ها ایستادند و سر برگردانند. نامهران ادامه داد: البته... خصوصی، لطفاً قربان دندان روی هم سایید. صفدر گفت: خیلی رویش زیاد شده. نعمت گفت: حق با قربان است. کدخدا گفت: باشد. و رو به دورآبادی‌ها گفت: شما بروید من خودم می‌آیم. دورآبادی‌ها بیرون رفتند. نامهران گفت: نمی‌دانم چطور

در را که باز کرد نامهرسان جلویش ایستاده بود.

– اتفاقی افتاده؟

نامهرسان چتر را دست به دست کرد و گفت: می‌بینی کدخدا یک ستاره توی آسمان نیست حتما هوا ابری است فکر کنم باران یا برف شاید هم تگرگ بیارد. تعارف نمی‌کنی بیایم تو، خیس می‌شوم‌ها کدخدا گفت: نه، مگر خودت اتاق نداری.

نامهرسان گفت: پس زود فرمایشم را عرض می‌کنم و می‌روم.

کدخدا نفسی عمیق کشید و پا به پا شد. نامهرسان ادامه داد: راستش کدخدا تو خودت جوان بودی و حرف مرا می‌فهمی. بیکاری برای جوان سم است او را از پا درمی‌آورد به نظرم رسید به شرط قطع نشدن مستمری، کم‌کم شروع به کار کنم. خدا را چه دیدی شاید اتفاقات دیگری هم افتاد.

کدخدا گفت: مثلاً چه کاری؟

نامهرسان باز چتر را دست به دست کرد و جواب داد: من که جز نامهرسانی کار دیگری بلد نیستم.

کدخدا سراپای نامهرسان را ورنانداز کرد و گفت: آخر نامه از کجا می‌آوری؟ از کی می‌گیری؟ به کی می‌دهی؟ دورآباد از سر تا تهش صد قدم پیش‌تر نیست.

نامهرسان جواب داد: اگر من نامهرسانم می‌دانم نامه را از کجا گیر بیاورم. تازه فقط نامهرسانی نیست. وزارت چاپار یک عالمه خدمات متنوع دارد.

کدخدا دستی به محاسنش کشید و گفت: چه بگویم؟!

فردا صبح تابلویی سر در اتاق نامهرسان نصب شد: نمایندگی انحصاری وزارت چاپار

انواع نامهرسانی، وصل، فصل، سیار، ثابت، دور، نزدیک، حتی شما

ارزان‌تر از همه جا، انتقال اسناد، وسایل حتی نامه‌های یواشکی و غیره

نامهرسان هم برای گیر آوردن مشتری در دورآباد راه افتاد از این سر به آن سر، در خانه‌ها و طولیله‌ها را می‌زد و با صدای بلند و آهنگین می‌خواند:

ما برای وصل آمدیم

هم برای فصل آمدیم

دور و نزدیک حتی شما

سیار و ثابت ارزان‌تر از همه جا

سه روز اول هیچ کس اعتنایی نکرد. فقط بعضی وقت‌ها پشت سرش می‌خندیدند و ادایش را در می‌آوردند.

بالاخره روز سوم ننه کدخدا که دلش به حال نامهرسان سوخته بود زنبیل پر از تخم مرغش را به نامهرسان داد تا برایش به خانه کدخدا ببرد. نامهرسان زنبیل را گرفت و گفت: عادی می‌خواهی یا پشتاز؟

پیرزن گفت: چی‌چی؟

نامهرسان گفت: خب، چون اولین مشتری هستی پشتاز می‌روم عادی حساب می‌کنم اما تا خواست بدود پیرزن داد زد «یواش! تخم مرغ‌ها می‌شکند.» با این حال تا به

خانه کدخدا برسند دو تا تخم مرغ شکست. جلوی در خانه کدخدا، نامهرسان زنبیل را به دست پیرزن داد و

گفت: می‌شود یک پاپاسی.

پیرزن باز گفت: چی؟ مگر پول علف خرس است؟

و یک سکه ربع پاپاسی درآورد و کف دست نامهرسان گذاشت. نامهرسان گفت: می‌خواهی برایت در بزنم.

پیرزن گفت: نه خیر، به سلامت

از آن روز به بعد کم‌کم کار نامهرسان بهتر شد. یک بار نعمت گفت: امروز، رویم به دیوار، الاغمان ناخوش احوال است اگر می‌شود یکی دو «بار» را برایم از مزرعه بیاور. یک روز دیدند نامهرسان آهسته راه می‌رود ولی یکدفعه می‌دود دوباره می‌ایستد باز می‌دود گاهی می‌نشیند و... دورآبادی‌ها کلی خندیدند اما کدخدا پیش نامهرسان آمد و گفت: این چه اداهایی است که درمی‌آوری؟ مگر خل شدی؟

نامهرسان کمی به کدخدا نگاه کرد و گفت: منظورت از اداها نحوه خدمت رسانیم است؟

کدخدا داد زد: نشستن و ایستادن و دویدن و راه رفتن شد خدمتگزاری؟

نامهرسان جواب داد: این کار تخصصی است هر کسی سر در نمی‌آورد.

بقیه دورآبادی‌ها هم رسیدند و کنار کدخدا ایستادند. نامهرسان ادامه داد: وقتی راه می‌رفتم نامه سفارشی دستم بود وقتی می‌دویدم نامه پشتاز بود آنهایی هم که بین راه می‌ایستادم عادی بود وقتی هم نامه کسر تمبر همراهم بود بین راه می‌نشستم حالا فهمیدید.

● بالاخره اواسط زمستان برف نوبرانه در دورآباد بارید؛ چند پر سفید که نرسیده به زمین آب شد. چند روزی بود که نامهرسان غیث زده بود. دورآبادی‌ها دور هم توی میدان ده ایستاده بودند و به اخبار رادیو گوش می‌دادند که گرد و غبار معروف از ته جاده دیده شد. گوینده رادیو گفت: با برنامه‌ریزی اصولی مسئولان بلندپایه و سعی و تلاش و کوشش همان مسئولین بلندپایه خوشبختانه امسال قطعی گاز حتی در دورترین آبادی‌ها هم نداشتیم. همه زدند زیر خنده. گرد و غبار نزدیک و نزدیک‌تر شد. چند پر برف، پیچ و تاب خوران روی سر و کله دورآبادی‌ها نشست. از میان گرد و غبار که خیلی نزدیک شده بود نامهرسان سوار بر موتورسیکلتش بیرون آمد. کدخدا و



صفدر عقب پریدند. قربان که دهانش را باز کرده بود تا عطسه کند صدای عجیبی از خود درآورد.

نامهرسان گفت: سلام هم ولایتی‌ها

قربان پرسید: چی؟

کدخدا گفت: علیکم سلام و زهرمار

چند پر برف دیگر روی سر آنها ریخت. نامهرسان به آسمان نگاه کرد و گفت: دیدید حق با من بود. این طوری

ارائه خدمات هم سخت‌تر می‌شود.

کدخدا پرسید: کدام گوری بودی؟

نامهرسان جواب داد: همین اطراف، داشتم هواخوری می‌کردم. همه با چشم‌های درشت شده به نامهرسان نگاه کردند. کدخدا باز پرسید: یعنی چند شبانه روز، اطراف دورآباد هواخوری می‌کردی؟

نامهرسان کمی من و من کرد و گفت: اصلاً حرف را عوض کنیم. راستی به یکی از رفقا سپرده بودم مرسولات دورآباد را برایم بیاورد او هم امروز به دستم رساند اینهاش این هم نامه‌هایتان.

صفدر گفت: پس چرا ما رفیقت را ندیدیم؟

نامهرسان جواب داد: یواشکی آمد و رفت.

قربان گفت: دروغ می‌گویی مثل چند تا نقطه. حتی گرد و غبار هم از چند فرسخی دورآباد رد نشود همه خبردار می‌شوند آن وقت این رفیق تو...

نامهرسان گفت: اصلاً حرف را عوض کنیم. بگریه؛ این نامه‌های رسیده، نامه‌های شما را هم دادم به این رفیقم. فقط جهت آن بسته شما، کدخدا برای پسران غلام یک پاپاسی دیگر باید بدهید.

کدخدا گفت: آ، چرا؟ من که یک پاپاسی داده بودم.

نامهرسان گفت: مگر وضعیت ناپایداری جوی را نمی‌بینی؟ خب ارائه خدمات در این شرایط سخت‌تر می‌شود. سخت‌تر هم که شد گران‌تر می‌شود. دانه‌های برف درشت‌تر و بیش‌تر شد. کدخدا دست توی جیب برد و یک پاپاسی کف دست نامهرسان گذاشت. نعمت گفت: چطور رفیقت می‌تواند برود و بیاید ولی...؟!!

نامهرسان گفت: تا توی کولاک گیر نیفتادیم برویم خانه و موتورش را گاز داد و دور شد.

● سگی پی نعمت می‌دوید و پارس می‌کرد. نعمت داد می‌زد «کدخدا کمک، کدخدا کمک» و به طرف خانه کدخدا می‌دوید به خانه رسید. کلون در را گرفت و محکم و پشت سر هم کوبید: کدخدا کمک، کدخدا به دادم برس.

زن کدخدا او را تکان داد: کدخدا، کدخدا، بیدار شو ببین کیه در می‌زند؟

کدخدا به پهلوی غلتید. چشم‌هایش را به زور نیمه باز کرد. زنش را بالای سرش دید کمی به او نگاه کرد و گفت:

مگر من خواب نمی‌دیدم؟

زن لبخندی زد: خواب کی؟ کدخدا جواب داد: خواب یک سگ. پی نعمت گذاشته بود.

خنده از روی لب‌های زن رفت و گفت: من چه می‌دانم بلند شو بین کیه این نصفه شبی در می‌زندی؟ کدخدا دست‌ها را ستون کرد و برخاست: نصف شب هم دست از سرمان بر نمی‌دارند.

پشت در، نعمت کاسه آش به دست ایستاده بود و تندتند سر می‌گرداند و اطراف را نگاه می‌کرد. کدخدا را که دید آهسته گفت: سلام کدخدا، بفرما آش نذری.

چهره کدخدا برافروخته شد داد زد: مرد ناحسابی آش نذری را نمی‌توانستی روز بیآوری؟

نعمت به سمت اتاق نامهرسان نگاه کرد و رو به کدخدا گفت: هیس سس سس سس بیدار می‌شود اگر مرا این‌جا ببیند چه جوابش بدهم.

- کی؟

- نامهرسان

- چی جوابش بدهی؟

- آره، اگر ببیند خودم خدمات چاپار را انجام می‌دهم قشقرق راه می‌اندازد.

کدخدا پر و پر به نعمت نگاه کرد یعنی منظورت را نفهمیدم. نعمت توضیح داد: عصری شما تشریف نداشتی. قربان رفته بود تیشه صفدر را قرض بگیرد در راه بازگشت نامهرسان او را تیشه به دست دید وقتی فهمید تیشه را از کی گرفته کلی داد و فریاد راه انداخت که چرا خودت رفتی تیشه گرفتی؟ پس من این‌جا چه کاره هستم؟ چرا نمی‌گذارید من کاسبی کنم؟ چرا به شغل افراد احترام نمی‌گذارید؟ آخر سر هم از همه کسانی که آنجا بودند حتی قلی بچه قربان قول گرفت که هر چه خدمات چاپاری دارند به او بدهند.

کدخدا سر زیر انداخت. کمی فکر کرد و گفت: این‌طور نمی‌شود باید کاری کرد. خیلی خب، آش را بده تا ببینم چه باید بکنیم.

نعمت کاسه آش را داد. خداحافظی کرد و دولا دولا از آن‌جا دور شد. کدخدا به اتاق برگشت هنوز کاسه آش را زمین نگذاشته بود که دوباره در زدند. کاسه را زمین گذاشت و گفت: لعنت بر تو نامهرسان که زندگیمان را به هم ریختی. مردم به جای روز شب‌ها آمده‌اند دنبال کار و زندگی.

برگشت به حیاط. در را که باز کرد نامهرسان بود. دیدم چراغ روشن است گفتم شاید مثل من بی‌خوابی به سرتان زده. البته گمان نکنم بی‌خوابی‌های ما هم‌ریشه باشند هه هه آخر از شما سن و سالی گذشته

- حرفت را بزن

- چه خشن! ولی عیبی ندارد آدم از پدر زنش ناراحت نمی‌شود برویم سر اصل مطلب. راستش مدتی است با خود فکر می‌کنم امسال که در دیار غربت زمین‌گیر شدم، برای خشک نشدن جوهر مردانگی کاری هم راه انداختم، به لطف حضرت‌عالی سر پناه امنی هم جور

شد گرچه کوچک است ولی خب من قانعم حالا فقط مانده مشکل تنهایی و کانون گرم و از این حرف‌ها که باز اگر دست نوازشگر شما کدخدای مهربان...

کدخدا گفت: خیلی پررو شدی‌ها!

نامهرسان دو قدم عقب رفت و پرسید: یعنی تا این‌قدر نمی‌شود پررو شد؟

کدخدا برافروخته زل زد به او و هیچ نگفت. نامهرسان گفت: خب، دیر وقت است بیش از این متصدع اوقات نمی‌شوم.

برگشت و به طرف اتاقش رفت. کدخدا تا وقتی نامهرسان توی اتاقش رفت کنار در ایستاد بعد برگشت پوستین و چراغ زنبوری‌اش را برداشت و از خانه بیرون زد، ولی متأسفانه هر چه ما گفتیم و اصرار کردیم که اجازه بده ما، ابوشهرزاد قصه‌گو هم همراهت بیایم تا بتوانیم بقیه قصه را تعریف کنیم گفت: نخیر. کار محرمانه دارم. تو همین جا می‌مانی تا من برگردم. رفت و نزدیکی‌های صبح برگشت.

فردای آن روز نامهرسان تازه لباس پوشیده و می‌خواست از اتاق بیرون برود که در زدند. در را که باز کرد دورآبادی‌ها را دید گفت: همه شما مرسولات دارید؟ ولی بهتان بگویم که امسال چون بارندگی کم بوده و خشکسالی و کم آبی در راه است قیمت خدمات چاپار گران‌تر شده.

قربان گفت: یک مرسولات خیلی گنده داریم. نامهرسان گفت: مرسولات جمع است یکی می‌شود مرسوله حالا چی هست؟

نوروز گفت: هفتاد کیلویی می‌شود.

نامهرسان گفت: اوه، پس خیلی گران می‌شود ولی خب من هوای هم ولایتی‌های خودم را دارم.

قربان گفت: کدخدا، جان خودم اجازه بده...

صفدر گفت: عجله داریم، می‌خواهیم همین امروز هم ارسالش کنیم.

نامهرسان گفت: پس پیش‌تاز هم هست باز هم گران‌تر شد. بگذار

امروز با این

رفیقم تماس

بگیرم چاره‌ای نیست باید

کار مردم را انجام داد

حالا چی هست؟ کجا

هست؟

قربان گفت: این‌هاش

روبه‌رویمان ایستاده.

نامهرسان به پشت و

اطرافش نگاه کرد و گفت:

شوخی می‌کنید

کدخدا گفت: تو نمی‌خواهی شرت

را کم کنی؟

نامهرسان گفت: کدخدا نگاه کن چقدر

بی‌تر... ا، خودت هستی؟

کدخدا گفت: نعمت بیاورش. نعمت با موتور نامهرسان از پشت دیوار بیرون آمد.

نامهرسان گفت: ا، موتور را چرا برداشتی؟

قربان گفت: برای این‌که سوارش شوی.

نامهرسان گفت: قرارمان این نبود. قرار بود مهمان‌نوازی تا پایان زمستان و با توافق طرفین شاید هم بیش‌تر ادامه یابد.

کدخدا گفت: آن قرار به شرط بسته بودن راه‌ها بود.

نامهرسان گفت: دورآباد را ببین کدخدا دو قدم آن طرف‌تر جاده‌ها هم یخ...

مراد گفت: هیچ راهی یخ نیست همه راه‌ها باز است.

نامهرسان گفت: ا، تو کی برگشتی.

کدخدا گفت: سوار شو.

نامهرسان گفت: ولی هنوز چند روز از زمستان مانده.

کدخدا گفت: سوار شو.

نامهرسان با صدایی لرزان گفت: امسال زیاد برف و باران نیامده. خشکسالی است می‌ترسم توی راه از تشنگی...

کدخدا گفت: قربان

قربان گفت: ای قربان صدایت کدخدا.

و نامهرسان را بلند کرد و روی موتور سیکلت کوبید.

نامهرسان گفت: ولی این...

کدخدا گفت: می‌روی یا...

نامهرسان موتور را روشن کرد و گفت: یادتان باشد این داستان چاپ می‌شود.

همه می‌خوانند و شما نمی‌توانید انکار کنید. خون من گردن شماست.

کدخدا گفت: قربان.

- ای قربان صدایت...

نامهرسان گاز داد و دور شد.

